روان کرد کشتی بر آب سیاه / بکم مدت آمد سوی فرصه گاه
خلایق ز کشتی برون آمدند / ز شادی سپرس انکه چون آمدند
چو اسکندر آمد ز دریا بدشت / گذشته بسر بر بسی سرگذشت
بسی بندی و بنده آزاد کرد / ز زندان بسی یاد کرد
چو خاقان ازین حالت آگاه شد / خرامان و خندان سوی شاه شد
ز لشکر در لشکرانه باقی نماند / بسی گنج در پای خسرو فشاند
شه از دلنوازیش در بر گرفت / سخنهای شیرین از سر گرفت
از آن میل که وان خطر ساختن / طلسمی بران کوه پرداختن
ز ران را دگر کردن آن گرد / گرفتار گشتش بران بند کوه
ز ران بر سه کوه بگریختن / رهانند طبلی بر انگیختن
چو این قصه بشنید خاقان چین / بر اقبال شه تازه کرد آفرین
که با شاه شاهان فلک داد کرد / دل خان خانان بر شاد کرد
جهان را درین آمدن راز بود / که شاه جهان چاره پرداز بود
ز نیک و ز بد هر چه آید بدست / مرادی در روی پوشیده هست
خیالی که در پرده شد روی پوش / نه پندار و جز خداوند هوش
کرانجا نپرداختی شهریار / ز دست که بر خواستی این شمار
جهان از تو دارد کشایندگی / ترا در جهان باد پایندگی
چو اسکندر آسوده شد هفته / بیاد در یاد از جهان رفته
جهان تا ختن باز یاد آمدش / خطرناکی رفته باد آمدش
سرانجام لشکر در آمد براه / دراز شتر خواست از کوچگاه
سرانجام لشکر شه هامون نورد / ز کیتی بگردون برآورد گرد
بسوی سپاهان روان کرد خویش / سپه را ز مال و خورش داد بیش
بیابان جوشیده بر آب چش / که جوشنده دید از هوا مغز جوش
چو ده روز خوی در بیابان گشت / عمارت پدید آمد و آب و کشت
یکی شهر کافور گون رنگ نمود / که گفتی ز از گل ز کافور بود
ز خاقان بر سپه کین شهر کیست / بگو نام و زنام این شهر چیست
نشان داد خاقانش از کار شهر / که شهر ستبان از جهان تنگ بهر
بجز سیم و زر کان بود خانه خیز / دگر چیز نیست بازار تیز
کسی را بود پادشاهی درو / که نشنید فرمان آهی درو
غریبان گریزند ازین جایگاه / که وحشت کند روز ایشان سیاه
چو خورشید سر زد ز بند زین نطاق / بر آمد ز دریا طراز اطاق
چنان کز چنان نعره هولناک / بود بیم کاندر دل آید هلاک
بزرگان درین حال گیرند گوش / دگر نه دل پای دارد نه هوش
بر بر زمین دخمه دار مست / که طفلان درین دخمه دانند دست
دل شاه شوریده شد زین شمار / ز فرزانه در خواست ترتیب کار
چنین داد فرزانه پاسخ بشاه / که فرمان دهد با مدادان نگاه
از آن پیش کافغان برآرد خروش / نیوشنده را مغز ماند بجوش
بفرزانه شه گفت کان بانگ سخت / کز و مغزها می شود لخت لخت
چه بانگست کافغان دهد باد را / سبب چیست آن بانگ و فریاد را
بشه گفت فرزانه کز اوستاد / چنین یاد دارم که هر بامداد
که بر روی آب اوفتد آفتاب / ز گرمی منش بود موج آب
پس آوازها خیزد از موج زر / که افتند چون کوه بر یکدگر
ز شدی چو شد رشد و نیرومان / که شدی همانست و شد همان
دگرگونه دانا برانداخت رای / که سیماب دارد در آن آب جای
چو خورشید جوشان کند آب را / بخود بر کشد جوش سیماب را
دگرباره چون آن افق بگذرد / بپندارد آنرا که بالا برد
چو سیماب در پستی افتد ز اوج / بر آید چنان بانگ هایل ز موج
جهان مرز بان کار فرمای دهر / در آورد لشکر بنزدیک شهر
فرود آمد آسایش آغاز کرد / وزان مرحله برگ ساز کرد
مقیمان چو زین قصه آگه شدند / بکالا خریدن سوی شه شدند